



شش سال پیش از این اگر کسی عصرهای بهار، حوالی ساعت چهار و نیم، آخر کوت عبدالله کنار جاده‌ی اهواز - آبادان می‌ایستاد، رسول را می‌دید که بلند و کشیده و کت و شلوار براق آبی نفتی به تن، کیف چرمی انگلیسی با آرم شرکت نفتش را بسته بود پشت موتور و در آن گرما می‌راند تا آبادان. وقتی می‌رسید شانه‌ای از جیش بیرون می‌آورد، موی مشک‌اش را از راست به چپ شانه می‌زد، کت و شلوارش را می‌تکاند و سرش را خم می‌کرد تا از چهارچوب در رد شود. اما حالا رسول با شانه‌های خمیده، شکم آویزان، جای سه دندان خالی روی فک بالا، پیرهن چرک خاکستری خیس از عرق، با مویی که انگار به عمد این‌طور رقت‌انگیز از پس سرش ریخته بود، سوار رنو اسقاط زردش هفتاد کیلومتر داشت تا آبادان. ساعت چهار و نیم بود.

سیاهی ساعد چپ رسول در این یک ساعت و نیم سیاه‌تر شده بود از زور آفتاب داغ عصر بهار و لابد اگر ساعت طلایی را که در کویت هدیه گرفته بود از دست باز می‌کرد، جایش سفید بود، فقط کمی سفید، آن قدر که پوست سیاه آفتاب‌نخورده‌ی رسول بود. وسط راه، به خروجی شادگان که پیچید، زد بغل و لُنگ را برداشت پهن کرد لبه‌ی شیشه و شیشه را بالا کشید تا داغی آفتاب مه‌زیار را گرم‌زده نکند. حسابش را کرده بود کی بیفتد توی جاده‌ی آبادان که بچه آفتاب